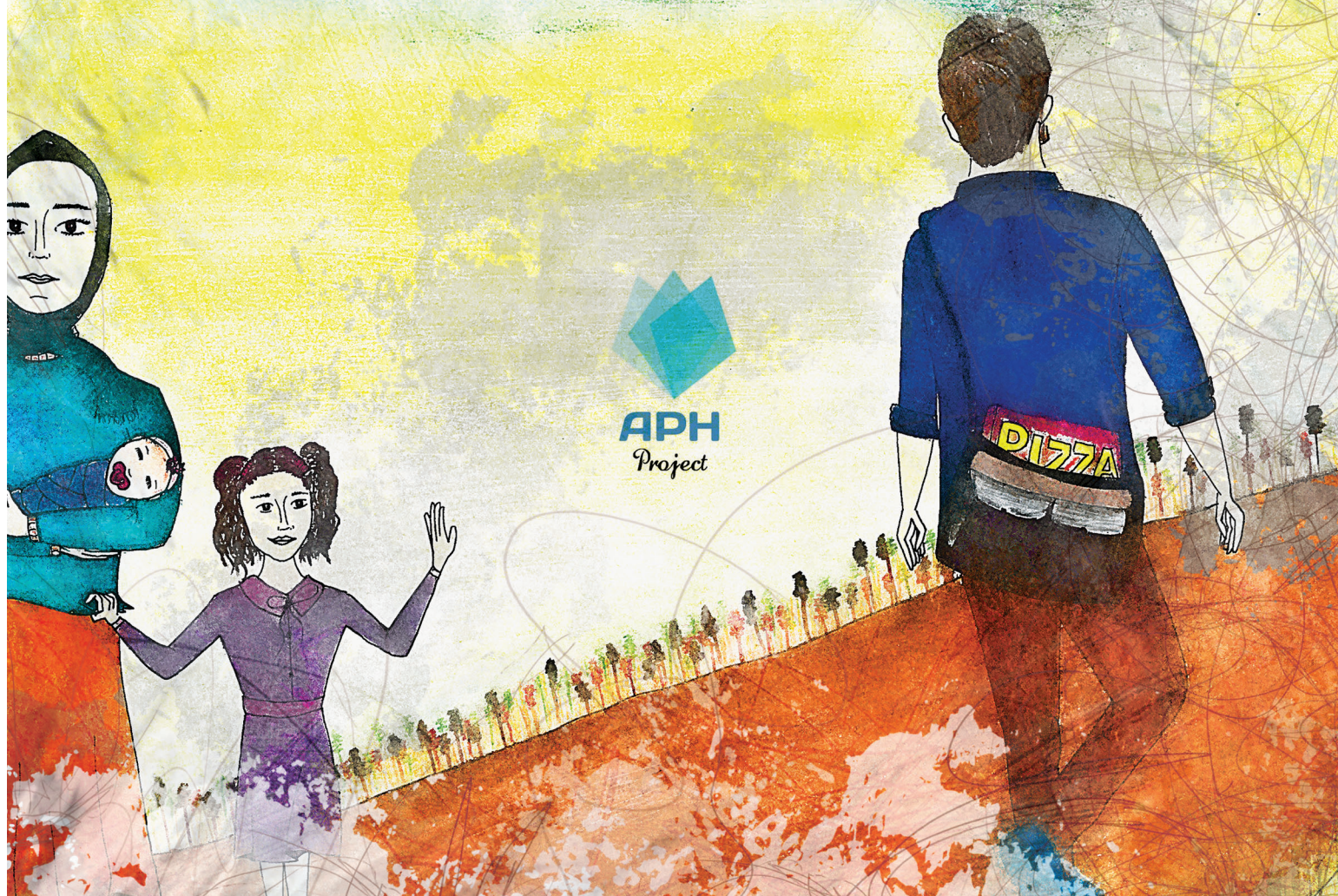


نماینده

گوینده A.K

نمایشنامه نویس مینا لیل



تبعید

گوینده A.K

نمایشنامه نویس مینا لایلا

ترجمه محمد سعید آردم



پروژه

پروژه ثبت نام شکایات

تبعید

Copyright © APH and AST, 2019

کلیه حق طبع و نشر این اثر متعلق به APH و مدافعان خاموش ترکیه - AST می باشد.

متن و تصاویر موجود در اثر بدون اجازه نوشتاری قبلی APH و AST

الکترونیکی، مکانیکی، فتوکپی یا هر موارد دیگر، تکثیر، انتشار و ذخیره این سیستم ممنوع است.

APH NO: 18FA-9-0418EB-CAN

این کار، مجموعه ای از رویدادهای کاملاً تجربه شده است، برای هزاران انسان که هنوز هم در معرض ظلم قرار دارند و محروم از آزادی هایشان گردیده اند، برای خانواده های که پراکنده شده از هم پاشیدند و دیگر امیدوار نیستند که در کشورشان زندگی کنند و برای ورود به زندگی که در آن بتوانند بدون قرار گرفتن در معرض بی عدالتی آزادانه زندگی کنند، راهی سفر شده در حوادث آهنین اژه و مریس در دوران سفرهای دشوار که مردم آناتولی بی گناه جان سپردند، اختصاص میدهیم...



پروژه

فهرست

- 1..... یادداشت سردبیر
- 2..... مقدمه
- 4..... محکوم به تنهایی شدم...
- 5..... اتهام تلاش راه اندازی کودتای ۲۴ سرطان
- 8..... من نیز توقیف میشوم...
- 10..... اتاق بیماران
- 13..... پنج ماه آفتاب را ندیدم...
- 15..... خدایا ازین بیش تحمل نمیتوانم، لطفاً به زندگیم خاتمه بده!
- 18..... به برادرم میرسم!
- 19..... آزاد شدم!
- 20..... دوباره حکم بازداشت در باره من صادر شده است!
- 22..... روستائیان از ما به پولیس خبر دادند!
- 25..... مثل اینکه به دام افتاده ایم...
- 27..... چاره ای جز رفتن نیست!
- 28..... سرانجام یونان
- 30..... آمریکا واقعاً پر از ماجراهاست...
- 31..... و کانادا...

یادداشت سردبیر

۲۴ سرطان ۱۳۹۵ (۱۵ جولای ۲۰۱۶) به اصطلاح پس از تلاش کودتا، هزاران نفر کار خود را از دست دادند و تحت محاکمه قرار گرفتند زیرا اعضای جنبش خدمت (Hizmet) بودند. صدها نفر که امیدوار نیستند در این فضای دشوار کشور زندگی کنند، برای آزاد زیستن سعی می کنند کشور را به صورت غیرقانونی با خطر مرگ ترک کنند. در حقیقت، افرادی بودند که در این سفر دشوار غرق شده رخت بربستند.

متن را که به خوانش گرفتید، يك داستان واقعی زندگیست و برخی از اسامی و اماکن واقعی برای ایمنی قربانی و خانواده اش حفظ شده است. تصاویری که در داستان استفاده شده، از طرف دانش آموز دبیرستان که مظلومیت و نارضایتی های مشابه را تجربه کرده و مجبور به ترك کشور شد، ترسیم شده است.

ما می خواهیم در این فعالیت از همه برای تلاش های لازم که در رابطه به مصاحبه، در برخورد با متن و تهیه تصاویری لازم متحمل شدند سپاسگزاری کنیم. تنها آرزوی ما پایان دادن به این همه غیر قانونی در آینده ای نزدیک است و مجدداً تأسیس حاکمیت قانون برای به پایان رساندن نارضایتی هایی که در آینده نزدیک احتمال تجربه آن میرود، می باشد.

مقدمه

AST - مدافعان خاموش ترکیه و پروژه ثبت نام شکایت [پروژه APH - بایگانی آزار و اذیت پروژه خدمت (Hizmet)]

مدافعان خاموش ترکیه؛ يك سازمان غیردولتی داوطلبانه و بین المللی میباشد که بیش از دو سال جهت تحقیق از نقض حقوق بشر در ترکیه، ادعاهای شکنجه و محاکمه غیر قانونی تأسیس شده است. پس از تلاش کودتا در ۲۴ سرطان ۱۳۹۵ (۱۵ جولای ۲۰۱۶)، بیش از ۱۶۰۰۰۰ نفر در بخش های دولتی و خصوصی شغل خود را از دست دادند و ادعا می شود که با تلاش کودتا ارتباط دارند. وضعیت اضطراری که در تاریخ ۲۹ سرطان ۱۳۹۵ (۲۰ جولای ۲۰۱۶) اعلام شد، به دولت اختیارات نامحدودی برای مبارزه با سازمان تروریستی می دهد، در حالی که اصول اساسی جامعه دموکراتیک و حقوق جهانی مانند آزادی بیان و آزادی مطبوعات به طور جدی تضعیف می شود. امروز در ترکیه عسکر، منصوب قضائی، داکتر، معلم، روزنامه نگار و از این قبیل گروه های حرفه ای شناخته شده بیش از ۱۶۰۰۰۰ نفر بازداشت می شوند، از جمله ۱۶۰۰۰ زن و نزدیک به ۷۰۰ کودک می باشد.

ما به عنوان مدافعان خاموش ترکیه (Advocates Silenced of Turkey) در چنین دوران که قانون زیر پا می شود به منظور خاموش نماندن در مقابل بی عدالتی ها اقدام به یک سلسله فعالیت ها نموده ایم. پروژه ثبت شکایات فعالیتی است برای روشنایی بخشیدن به هزاران انسان که در معرض این همه بی عدالتی قرار دارند. با تلاش کارمندان داوطلب ما شکایات به

گونه ای شفاهی و کتبی ضبط و بایگانی می شود. هدف اصلی این فعالیت اطمینان از ثبت شکایات تجربه شده به صورت دقیق و بی طرف می باشد. به این ترتیب، نسل های آینده ظلم های تجربه شده را از منابع اولیه فرا خواهند گرفت. و از سوی دیگر هدف ما انتقال مظلومیت و قربانی ها در سطح ملی و بین المللی میباشد تا توجه جهان را به نقض حقوق بشر که در ترکیه صورت گرفته جلب کنیم. علاوه بر این، هدف از به اشتراک گذاشتن این مشکلات قربانیان با محافل دانشگاهی، سازمان های رسانه ای، انجمن های حقوق بشری، رهبران پیشرو جامعه یا نمایندگان دولت، این است تا در این مرحله اقدامات لازم و ضروری صورت گیرد.

این اثر با عنوان "تبعید" یکی از داستان هایی است که محصول یک مطالعه طولانی مدت میباشد. همه کارهای ما مجموعه ای از داستان های زندگی است. در داستان ها نام واقعی و مکان های مظلومین ترکیه جهت ایمنی از بستگان محرمانه نگه داشته شده است. از همه کسانی که جهت همکاری مشارکت داشتند و تلاش فراوان نمودند، بسیار سپاسگزاری نموده و آرزوی به پایان رسیدن ظلم و شکنجه های که تجربه می شود را در آینده نزدیک داریم و امیدوار برقراری مجدد ارزش های بنیادین مانند حاکمیت قانون هستیم.

به حیث پروژه AST و APH یادداشت ویرایشگر

محکوم به تنهایی شدم...

تمام کسانی که در اطرافم بودند آهسته آهسته از من دور شدند. کسانی که با دیدن من لبهای شان متبسم می شد، دیگر با دیدن من راه خود را عوض میکردند. کسانی که همیشه از شخصیت، کار و پشتکارم مدح میکردند، در پشت سرم حرف میزدند. کسانی که هرگز از من بدی ندیده بودند، همراه دشمن شدند. آنها طرف خود را انتخاب نموده بودند و من متأسفانه در طرف مقابل آنها قرار گرفته بودم. گناهی من؟! شاهد خطاهای که بودم به زبان آوردم و صف انسان های شجاع و جسور را انتخاب کردم.

در یکی از دانشگاه های نامدار کشور در دانشکده علوم سیاسی یک آموزگار برجسته بودم. معامله که همراه صورت گرفته بود اگر گویم از جهل بود، در اصل جهل هم نبود... متأسفانه نوع جهالتی که با آموزش نیز از بین نمی رفت، جهالتی که راه حل نداشت.

متون که برای هفته نامه دانشگاه مینوشتم دیگر به چاپ نمی رسید. کنفرانس های خارجی ام مورد بررسی قرار می گرفت. مصارف راه با وجود موافقتنامه برایم پرداخت نمی شد. از من می خواستند بازی سه میمون را بازی کنم؛ نمیبینی! نمیشنوی! نمیدانی!

به صفت یک انسان یا هموطن شاید خاموش بوده می توانستم اما به حیث یک استاد در حوزه تخصصی علوم سیاسی چگونه خاموش می ماندم؟ در جریان کنفرانس های خارجی در هنگام بحث در مورد سیاست خارجی ترکیه اگر حقایق را پنهان میکردم، چطور می توانستم احترام به خود را حفظ کنم؟

اتهام تلاش راه اندازی کودتای ۲۴ سرطان...

یکی از قوانین سیاست اینست که برای تصفیه گروه های مخالف باید به خود یک منبع مشروع و برحق ایجاد کنید. همین طور " کودتای ۲۴ سرطان" نیز از همان دقایق نخست به منظور ایجاد حقانیت برنامه ریزی شده بود. کودتای که با سرازیر شدن سه صد پنج صد نفر در چند شهر راه اندازی شده بود. از هر نگاه تقلبی بودن آن نمایان می شد.

در استانبول خانه پدر بزرگ همسرم نشسته بودیم. با هم چای می نوشیدیم و صحبت میکردیم. برادرم که پولیس بود از آنادولو به رخصتی آمده بود. همه خوشحال بودیم. ناگهان در توئیتر خبری به نشر رسید که "کودتا است" و تلویزیون ها روشن شد. در زندگی تا حال شاهد کودتا نبودم اما به خاطر وظیفه ام در موردش خوانده بودم. نظر به مطالعات که داشتم چند دقیقه بعد باید برآمدن به جاده ها ممنوع می شد. از همین سبب همه از ترس وارد خانه شدیم.

با گذشت زمان هیچ چیز به شکل معمول پیش نمی رفت. از همان دقایق نخست " فرد گنهکار" گزیده شده بود. اعضای جماعت گولن که سال ها تحت فشار جدی قرار داشتند به حیث راه انداخته گان این کودتا اعلان شدند. این بار واقعاً مضطرب شده بودیم چون میدانستیم که این اتهام را بسته اند تا روزگار مان را سیاه کنند و این از همان شب نخست معلوم بود. جز

دخترم که چهار سالش بود و خوابیده بود من با همسر، مادر، پدر و برادرم تا هشت صبح خوابیده و اتفاقات را دنبال کردیم.

صبح همه خسته بودیم، خواستیم مدتی استراحت کنیم که ناگاه برادرم را محل وظیفه اش خواستند. ترسیده بودیم و حق به جانب هم بودیم. برادرم که یک پولیس برجسته بود در این مدت در هر ۲۰ روز موقعیت کارش تغییر میکرد و مدیرش همواره او را با کشتن اطفالش تهدید میکرد.

برادرم رفت و این آخرین بار بود که او را به گونه ی یک انسان " سالم و صحتمند" دیدیم. به دلیل اذیت های متعدد که در این مدت متحمل شده بود دواى ضد افسرده گى استفاده میکرد. برادرم على در ظرف یک ماه مريض شد و به شفاخانه بيمارى هاى عصبى انتقال داده شد. با سپرى نمودن تداوى ۳۵ روزه و مصرف زياد ادويه جات مريضى اش وخيم تر شد. يك روز شنبه در حالى كه تداویش در جريان بود توسط هم مسلکانش بازداشت شد.

در مدت این ۳۵ روز پدرم همراه برادرم در شفاخانه بود و شاهد حال پسرش که روز به روز با دادن ادويه جات وخيم تر از قبل مى شد... و چگونگی ديوانه شدن پسرش را ناگزير تماشا مى کرد. بارها به خاطر مرخصی على نزد داکتران عذر و زارى کرد فقط مانند بیشتر افراد کشور وجدان داکتران هم مرده بود. روزی که على وابسته به دواها شد همان روز بود که بازداشت شد و به يك مکان دور و ناشناخته و مجهول بردند که ديگر نتوانستيم برای مدتی از وی خبر بگیريم.

از مکتب برای من هم زنگ زدند که قرار است خانه تان پولیس بیآید، آمده توضیح خود را بدهید. بدون هیچ تردیدی رفتم چون حسابی نداشتم که داده نتوانم. پولیس تمام خانه ام را بررسی کرد اما چیزی دریافت نکرد، گزارش را نوشت و رفت. از سوی اداره دانشگاه که در آن وظیفه انجام میدادم به مدتی وظیفه ام به تعویق افتاد. رفتم و دفاعیه خود را دادم و به سوی شهری که برادرم در آنجا بود به منظور دیدنش حرکت کردم. هنوز نرسیده بودم که همسایه ما زنگ زد و گفت که پولیس دوباره خانه تان آمد و دروازه را شکستاده خانه را غارت نمودند. حالانکه دو روز قبل نیز آمده بودند و چیزی دریافت نکرده بودند.

به خاطر محکمه برادرم رفته بودم. برادرم بعد از گذراندن مدتی بازپرسی که به شکل پنهانی و توأم با شکنجه بود بالاخره به محکمه برده شد همراه با ۱۰۰ پولیس دیگر - به استثنای آنهایی که معترف بودن را قبول کرده بودند - همه بخاطر دلایل مشابه بازداشت شده بودند. یک هفته بعد زمانیکه به دیدنش رفتم او را حزین و پریشان دیدم که همچون طفل با صدای بلند میگریست...

من نیز توقیف میشوم...

بعد از مدتی دوباره به عیادتش رفتم. همین که در زندان قدم گذاشتم بازداشت شدم. در اتاق ملاقات توسط پولیس های که از قبل در آنجا پنهان شده بودند توقیف شدم. رفتارشان به گونه ی بود گویا در نهایت یک قاتل حرفوی یا یک فریبکار فراری را دستگیر کرده باشند. همراهم بسیار بد و بی رحمانه رفتار کردند. با دو متهم دیگر به امنیت برده شدیم و ساعت ها منتظر ملاقات با سارنوال بودیم. در این جریان فرصت آشنایی با آن دو شخص میسر شد. آن دو را از اداره عدلی آورده بودند و قسمی که تخمین زدید سارنوال آنها را رها کرد و مرا دستگیر نمود.

در زندگیم برای نخستین بار به محکمه می رفتم و در مورد اتهام بسته شده بالایم نیز در همانجا آگاهی حاصل می کردم. مدتی قبل یک دوستم از دانشگاه زنگ زده و برایم یک پیشنهاد نموده بود. TMSF ، املاک و مستغلات بانک آسیا را فروخته به پول تبدیل نموده بود... بعد از بانک آسیا پول را کشیده یک زمین و یک خانه خریده بودیم. در این میان به دوستم پول فرستاده بودم و حالا محکمه بخاطر همان پول "انتقال پول برای تروریزم" متهم میکرد. دوستم را هم دستگیر و شکنجه کرده بودند. از کسی که خانه را خریده بودیم یک فردی بی دین بود حتی او را نیز به اتهام کمک به جماعت دستگیر نموده بودند. در محکمه تمام چیز را دانه دانه

توضیح دادم؛ اینکه قرضدار بودم، اینکه خرید و فروش کاملاً قانونی و معقول بود. در ترکی یک ضرب المثل است که گویند؛ وقتی گرگ میخواد که بره را بخورد میگوید چرا آب را کثیف کردی. همین گونه یک وضعیت را تجربه می کردم. نمی خواستند بفهمند و باور نمی کردند. دیگر تحمل نتوانستم و فقط خندیدم.

با ولچک در دستم از محکمه بیرون کردند. مادرم، پدرم و خانم می گریستند. من برعکس بی حس شده بودم. یگانه دردم دخترم بود. زمانیکه شب مرا در خانه نبیند خدا میداند چقدر گریه خواهد کرد. چند سال اخیر هنگام برآمدن از خانه با این فکر که این دیدار آخرین دیدارم بوده می تواند او را تماشا میکردم، اندوهگین و غمگین می شدم. فضل خدا عساکر اجازه دادند تا یک ویدیو ضبط کنم. دستبندهای دستم را پنهان نموده به طرف کمره دیدم و خندیدم. گفتم "تو را دوست دارم دخترم، تو را خیلی دوست دارم اما بعضی کارهایی برای انجام دادن دارم از همین سبب مدتی آمده نمیتوانم و از هم جدا خواهیم بود. نمیدانم تا چه زمان طول خواهد کشید." چند عکس متبسم به خاطر دخترم گرفتم. از طرف مقابل حتماً غم انگیز مضحک معلوم می شدم. مردی که با دستبندهای دستش به طرف کمره دیده می خندید و یک زن کهنسال فلمبرداری میکرد. آخرین چیزی که حین سوار شدن به موتر پولیس دیدم پدر و همسرم در آغوش یکدیگر، در سسکه غرق شده بودند.

اتاق بیماران

در اتاق های به اندازه ۴-۵ متر مربع احمد ها، مصطفی ها، شبان ها حسرت آفتاب را می کشیدند. در این اتاق افرادی بودند که به دلیل شکنجه زیاد و شدید استخوان های وجه شان شکسته و دوباره داخل اتاق انداخته شده بودند. گویا این همه کافی نبود خانم و پسر ۱/۵ ساله ایشان را نیز زندانی کردند. احمد هایی که هر روز مورد لت و کوب قرار می گرفتند، آنهای که شکنجه می شدند و زجر می کشیدند. به دلیل اینکه مورد تداوی قرار نمی گرفتند، شاهد وخیم شدن حال افراد و مرگ آنها بودم. زندان مکانی بود با شرایط زندگی خیلی دشوار.

شب ساعت ۱۱:۳۵ بنابر مریضی فشار که داشتم مرا به اتاق بیماران انتقال دادند. تمام افراد متهم به عین جرم من بودند و تمام شان از خواب بیدار شده نردم آمدند. یک استاد با تکلیف قلبی، مرد پیر با بیماری شدید شش که در شهرداری کار میکرد، مرد کهنسال دیگر با بیماری شکر که به حیث راننده در روزنامه زمان کار میکرد و در میان بیشتر از همه داکتران بودند. تمام آنها افرادی منتخب جامعه بالاتر از سن ۶۰ سال بودند. اتاقی که گنجایش ۴ نفر را داشت من به حیث نفر سیزدهم داخل آن اتاق شده بودم "۲ روز بعد ۱۴ نفر می شدیم". داستان زندگی من را شنیده برایم کمپل دادند. چون تخت خواب نبود مجبور بودم روی زمین بخوابم.

آب و هوای شهر که در آن قرار گرفته بودیم سرد بود. به اندازه سرد بود که در زمستان کلکین و دروازه اتاق را ۲-۳ سانتی متر یخ میزد. با وجودیکه تاریخ ۲۵ سنبله بود اما هوا بسیار سرد بود. شب اول کمپل را در زمین هموار کردم و از جای نمازها به خود بالشت ساخته شب را با لرزه صبح کردم. شب را صبح کردم اما اینکه چگونه گذراندم تنها کسی که تجربه کند میداند.

با عاید حلال خود دو خانه خریده بودم. خانم یک روز برایم گفته بود "اگر کدام روز تو را دستگیر کردند هر دو خانه را فروخته برایت بهترین وکیل را میگیرم و تو را نجات میدهم. همان روز گفته بودم "نخیر ضرورت به این کار نیست". اما با سپری نمودن اولین شب به روی زمین با خود فکر کردم که برای نجات از اینجا عاید چندین ساله ام را بدون یک ثانیه تردیدی میدادم. در یک صدمه و تشنج شدید بودم! هر روز به امید اینکه یک رویا است از خواب بیدار میشدم. بیدار میشدم، بیدار میشدم اما در عین مکان بودم.

امیدوار بودم که شاید در روزهای آینده عادت کنم اما به هر اندازه که در موردش فکر میکردم – که به فکر کردن وقتی زیاد داشتم- حالم خرابتر می شد. رئیس ما با وجود که بیگناه بود به ۲۸ سال حبس محکوم شده بود. یکی از دوستانم با اینکه یک شهروند بسیار خوب بود به ۴ سال حبس محکوم شده بود. بنابر دلایل بیهوده بسیاری از دوستانم محکوم به مجازات وحشتناک شده بودند. شاهد آنچه که بودم صبرم را لبریز می کرد. حالا چه اتفاقی قرار است بیفتد؟!

با این اوضاع نامعلوم داشتم عقلم را از دست می دادم. حتی نمی دانستم که متهم به کدام جرم هستم. روز ها نزد خود می اندیشیدم "اگر به این مدت محکوم شوم بعد از رهایی ام دخترم چند ساله خواهد بود؟ کاش در این مدت که زندانی هستم او بزرگ نشود، بعد از آزاد شدنم بزرگ شود تا از دست ندهم و من هم بزرگ شدنش را ببینم... وقتی ما خود اتفاقات بوقوع پیوسته را درک نمی توانیم، چگونه می توانید به یک کودک چهار ساله بفهمانید؟ در ظرف ۲ ماه صرف ۱ بار دخترم را دیده توانستم. در حالیکه زمان ملاقات ۲ ساعت بود برای من صرف ۲۰ دقیقه اجازه ملاقات را دادند. گریه کرد، در آغوش گرفت. گریه و زاری کنان گفت " پدر لطفا بیا بریم خانه ". اما محافظین مرا با زور و نیرو داخل بردند. آیا می توانید آن صدمه ی را که طفل در آن هنگام تجربه میکرد را تصور کنید؟

پنج ماه آفتاب را ندیدم...

ساعت ۳:۳۰ صبح به خاطر ادای نماز تهجد بیدار میشدیم و حوالی ساعت ۵:۰۰ نماز صبح را ادا میکردیم. فردی بودم که به خدا ایمان کامل داشتم و در عباداتم تأخیر و غفلت نمی کردم. اما تجربیات اخیرم باعث شد تا ایمانم را زیر سؤال ببرم. هنوز هم نمازهایم را ادا میکردم، دعا میکردم اما باز هم فکرم درگیر سوالات بود. من بی گناه بودم پس خداوند چرا اجازه میداد تا من اینجا باشم!؟

در مقابل سروصدا و نظافت بسیار حساس بودم، به همین دلیل برایم بسیار سخت می گذشت. یکی از هم اتاقی هایم که همراهش دوست شده بودم تخت خواب خود را به من داد چون شب ها خوابیده نمیتوانستم. فاصله میان سقف اتاق و رویم صرف ۲ انگشت بود. اتاقی که ۳۰ مترمربع بود و ۱۳ نفر در آن زندگی میکرد. دیوارهای اتاق با قالب ها پوشانیده شده بود. کاملاً همانند یک مغاره بود... داشتم دیوانه می شدم.

از ۸ صبح الی ۴ عصر اجازه برآمدن به حیاط زندان را داشتیم. اگر حیاط گفتم، به مکانی که به آسمان بی پایان باز می شود فکر نکنید. یک حیاط ۵۰مترمربع با ۱۰ متر ارتفاع که آفتاب دیده نمی شد... بین حیاط ها سوراخ هایی در دیوارها وجود دارد و می توان با دیگر زندانیان در آنجا صحبت کرد.

یک روز که در حیاط بودم با یکی از صداها‌ی که از دیوار می آمد حرف زدم. با یک محکومی که در اتاق انفرادی می ماند. من حتی نمی دانستم که چگونه به نظر می رسد، اما با شخصی صحبت کردم که از مجبوریّت در همان فضای مشترک همراهش بودم. "۲۴ سال میشود که در اینجا هستم" گفت آن صدا... متهم به جرم اشتراک در قضایای "مادمک" سال های ۹۳ زندانی شده بودم. پرسیدم چی وقت آزاد میشوی؟ پاسخ داد: هنگامی که مُردم. محکوم به حبس ابد هستم. آن شخص ۵ طفل داشت. ۵ طفلی که همراه آنها وقت خود را سپری نتوانسته، مسؤولیت های خود را در قبال آنها انجام داده نتوانسته و او دیگر برای اطفال خود یک مرد مُرده بود... گفت هیچ کاری نکرده بودم یگانه گناهم اعتراض کردن بود...

اگر قبلاً میبود مثل اکثر انسان ها می گفتم در صورتی که بیگناه باشی چطور میتوانند زندانی کنند؟ اما حالی به حیث فرد که میداند چگونه افراد قربان میکانیزم دولت شده می توانند... او را خوب درک میکردم. من هم هیچ کاری نکرده بودم. وقتی یک فرد که کاری نکرده بود مدت ۲۴ سال می شود که اینجا زندانی است پس امکان این هم میرفت که من هم عین تقدیر را داشته باشم و این ترس مرا دیوانه می کرد.

خدایا ازین بیش تحمل نمیتوانم، لطفاً به زندگیم خاتمه بده!

بیشتر اوقات شب ها نخوابیده کتاب مطالعه می کردم. اگر چه خوابیدن ممکن هم نبود. بالای اتاق ما بافت سلولی بود و صدای فریادهای محکومین شنیده می شد. هر شب فضای اتاق با یک فریاد پر می شد. دوستانش با گذشت سال ها تک تک از بین رفته بودند و او هم از بین میرفت. بدون اینکه بخندد، گشت و گذار کند. بدون اینکه غذاهای دلخواهش را بخورد، بدون دوست داشتن و دوست داشته شدن... و شاید با وجودیکه زیاد میخواست اما دیوانه نشده بود! افرادی نیز وجود داشتند که محکوم به ۱۵۰ سال حبس بودند. در سال های ۱۴۲۹

۱۴۱۴ (۲۰۵۰، ۲۰۳۵) رها میشدند. البته اگر تا آن زمان زنده بمانند. یک جوان ۲۸ ساله که مسلک سلمانانی داشت محکوم به ۵۵ سال حبس شده بود. زمانی که از این آگاه شدم وحشت زده شدم. اگر عاقبت من هم چنین شود؟؟؟

همه دواهای ضد افسردگی استفاده میکردند. زیرا در غیر این صورت این همه قابل تحمل نبود. زندان مکانی بود که آرزوهای انسان زیر خاک دفن می شد.

بنابر کمبود جای روی تخت زمینی میخوابیدم. چیزی را که تخت میگویم یک توشک است که ۲ سانتی متر ضخامت دارد. برای جلوگیری از گذشتن رطوبت و سردی زیر توشک کتاب و اخبار می گذاشتم. از بس که لباسشویی کرده بودم دستانم زخم برداشته بود اما در ظاهر گویا

از دید مادرم پنهان میکردم. شبانگاه از زیر پای شدن از سوی کسانی که تشناب میرفتند هم گذشتم، علاوه بر این هنگام شب از سلول ها بالایم فاضلاب نیز میریخت.

۱ تشناب به ۲۵ نفر بود و روزانه صرف به مدت نیم ساعت آب گرم داده می شد. ما به فکر این بودیم که چگونه میتوانیم آب را بین هم تقسیم کنیم که این بار، حداقل هفته ۳ بار ۵-۶ ساعت آب قطع می شد. البته که تمام این کارها را بخاطر اذیت کردن ما می کردند. به خاطر این که زندگی ما را سخت تر از قبل بسازند. حتی تناب های را که برای هموار نمودن لباس ها بسته بودیم را نیز میکنند.

اکثر مظلومین افراد مسن و بیمار بودند. شخصی که ولسوال اسبق بود به بیماری شدید کبد (Hepatic B) مبتلا شده بود. با وجودی که سخت ضرورت به مداوی هم داشت رها نکردند و فقط چند روز قبل از مرگش رها کردند. شخصی دیگری یک استاد محترم، از قسمت پای عملیات شد. فکر کنید در پای که زخم عملیات است، در همان پای که عملیات شده بود ولچک زدند. یک روز بعد از عملیاتش زندان آوردند. حالانکه مستلزم آن بود تا حداقل به مدت ۱ ماه در شفاخانه بستر شود. مرد پیری که هیچ کار خود را انجام داده نمیتوانست. حتی قادر به رفتن تا تشناب هم نبود. ماه ها محکومین به نوبت پاکش میکردند. بارها شاهد بودم که مرد پیر بیچاره برای مرگ خود دعا میکرد. وضع پایش روز به روز بدتر و وخیم تر می شد تا اینکه در نهایت معیوب شد.

زمانی که شاهد این همه باشید تنها به خاطر خود غمگین و اندوهگین نمی شوید. حتی بعضاً خود را فراموش کرده به حالت دیگران محزون می شوید، چون تنها نیستید و انسان های هم هست که حال شان بدتر است... که بی دلیل همراهشان معاملات غیرانسانی صورت می گرفت...

یک دوست جوان پولیس داشتم. وضعیتش در رسانه ها هم به نشر رسید. یک پولیسی که کاملاً جوان و صحتمند بود. او را هم به دلیل راه اندازی کودتای لفظی همراه با ما در زندان انداختند. از شکستن استخوان های الاشه اش تا دستگیر شدن خانم و طفل اش زیاد شکنجه شد. جوان بیچاره، به دلیل شکنجه ها و فشارهای روانی بلاخره مریض شد. برای تداوی بارها درخواست نوشت اما پاسخی دریافت نکرد و به زندانی که با صحتمندی و سلامتی کامل وارد شده بود به شکل مریض روانی برآمد. بعد از مدتی هم وفات نمود.

چنین است... چیزهایی را که می دیدیم، می شنیدیم و تجربه می کردیم که حدود عقل را مورد فشار قرار می داد...

به برادرم میرسم!

فصل زمستان فرا رسید... هوا بسیار سرد بود. دروازه حیاط زندان را از داخل ۵-۶ سانتی متر یخ زده بود و ما کوشش میکردیم در ساحه ۲۰ مترمربع ما را یخ نزنند. مثل اینکه در زندگی ما هیچ چیز خوبی وجود نداشت... تا اینکه یک روز ساعت ۲ برادرم را به اتاق ما آوردند...

روبرو شدن با او در زندان هم خوب بود. گریه کنان هم دیگر را در آغوش گرفتیم. در روزهای بعد مرا بیشتر به گریه انداخت. برایش دواهای زیاد داده بودند و وزن هم گرفته بود. بنابر نبود جای، تخت زمینی تک نفری خود را همراهش شریک ساختم. نزدیکترین دوستش معترف شده بود و شخصی که برایش صحبت های دینی میداد او را به پولیس تسلیم کرد. بخاطر روزهای سختی که می گذراند حالت روحی اش به هم خورده بود. همانند یک طفل شده بود. شبانگاه به صورت غیرارادی دست و پایش می لرزید و در خواب می گریست و مادرش را صدا می کرد، مرا در آغوش میگرفت. او را در این حال دیدن با وجودیکه مرا بسیار ناراحت میساخت، درد خودم را فراموش کردم و چند هفته در بهبود وضعش تلاش نمودم.

با وجود بیماری و حالت روانی خود علی از روزی که آمده بود کوشش میکرد که به مردم کمک کند. کم و بیش در مورد پروسه و نحوی نوشتن درخواست نامه میدانست و تک تک به نام هر فرد اعتراض نامه نوشت. بخاطر دستگیری من نیز بارها اعتراض نامه فرستاده بود. چنانکه در یک روز سرد ماه حوت برای ادامه دستگیری ام تصمیم گرفته بودند اما با یکی از اعتراض نامه های او نجات یافتم.

آزاد شدم!

طبق معمول زمانیکه محکومین آزاد شوند خوشحال میشوند. من خوشحال نشدم. برادرم و برادرانم را در چنین یک مکان گذاشته برآمدن برای من جای خوشی نبود. حتی گفته میتوانم که بدترین روز زندگیم بود. در یکی روزها در هنگام شام که هوا نیز تاریک شده بود آزادم کردند. از میانی برفی که تا زانوهایم می رسید به بسیار مشکل با چشم های اشک آلود گذشتم و سوار یک بس شده به مرکز شهر رفتم. دروازه خانه را نه با هیجان بلکه با شرم کوبیدم. از اینکه برادرم را آنجا گذاشته آمده بودم، بسیار ناراحت و پریشان بودم. اولین سؤال مادرم "برادرت کجاست؟" ... سرم را پایین انداختم و چیزی گفته نتوانستم...

فکر میکردم امور بیرون زندان خوبتر پیش خواهد رفت اما اصلاً چنین نشد. بعد از زندانی شدن من حالت روحی دخترم خراب شده بود. دائماً سنگریزه های سنگی را از خیابان ها جمع می کرد، هنگامیکه از او پرسیده می شود که چرا جمع می کنی؟ در پاسخ می گفت: " آنها ناپدید می شوند."

زمانی که زندانی ام کرده بودند، خانمم ۵ ماه حامله بود اما از اضطراب زیاد طفل را از دست داده بود. طوری حس می کردم که گویا هیچ چیز چون قبل نخواهد شد... جز چند دوستم، که آنها هم از گریه زیاد سخن گفته نمیتوانستند، دیگر کسی همراهیم همسخن نمی شد. برای تسلیم شدن لوازم متباقی خود به دانشگاه رفتم. رئیس مرا از دروازه به داخل اجازه نداد. همانجا منتظر نشستم. در نهایت لوازم شخصی ام را گرفته توانستم. البته در نتیجه این، بعداً فهمیدم که آنها دوباره شکایتی راجع به من نوشتند...

دوباره حکم بازداشت در باره من صادر شده است!

۱/۵ ماه گذشته بود. وکیلیم گفت که امر توقیف تو دوباره صادر شده است. در اصل روزهای سخت تازه شروع می شد. تمام ملک و دارایی ام ضبط شده بود. دوستان، اقارب و نزدیکانم حتی سلام نمی دادند. من جایی برای ماندن نداشتم، زیرا پولیس اغلب در خانه ام و خانه مادر زنم نیز حمله می کرد. خانه پدر بزرگ همسرم پنهان شده بودم و زندگی فراری را تجربه می کردم. این وضعیت را ۱۵ روز تحمل توانستم.

دیگر نمیتوانستم در این کشور زندگی کنم. پاسپورتم گرفته شده بود و یگانه چاره رفتن از راه های غیرقانونی بود. اما این کار چگونه می شد؟ نمیدانستم. گویا میان یک فلم بودم. ولایت، ولسوالی، ایستگاه ها همه جا مملو از پولیس بود. بالاخره به کمک یکی از دوستانم که وکیل بود برای ملاقات با قاچاقچیان به سوی آکسرای رفتم. دخترم و همسرم هم همراهیم بودند. آخرین باری که دخترم را بوسیدم متواتر گریه می کرد مثل اینکه همه چیز را میدانست. دخترم در ۴ سالگی با تلخی های زندگی آشنا شده بود...

در تاریکی شام مرا سوار یک موتر کردند. در داخل موتر ۴ نفر دیگر هم بود. همدیگر را نمی شناختیم و هیچ یک از ما حتی کلمه ی سخن نگفت. اما چهره های ما مبین چیزهای

زیادی بود. هنگام داخل شدن به ادرینه محل تلاشی پولیس بود. موتر ما را نه، اما موتر پشت سر ما را متوقف نمود. بسیار به مشکل نجات یافتیم.

در مرز یک قریه... فقط اندکی جلوتر دریای مریچ دیده می شد، قاچاقچیان هنگامی که هوا تاریک شد ما را گذاشته فرار کردند. با بکس های خود در نیم راه ماندیم. گویا برای کمک ما یکی دیگر می آمد اما کس نیآمد. از چمدان موتر یک پلاستیک کلان را گذاشته فرار نموده بودند. دیدیم که داخل پلاستیک پر از موزه بود. اما چنان سنگین بود که نتوانستیم آن را حمل کنیم و بدون آن به راه خود ادامه دادیم...

روستائیان از ما به پولیس خبر دادند!

چهار نفر که هرگز یکدیگر را نمی شناختند و یک کلمه صحبت نکرده بودند اما چهار همراه سرنوشت اجباری بودند... در حال قدم زدن با کیسه ها در پشت ما، ناگهان توسط روستائیان محاصره شدیم. پی در پی سؤال می پرسیدند، کی هستید؟ از کجا هستید؟ از کجا آمدید؟ به کجا میروید؟

حالانکه قاچاقچیان ما را به شدت هشدار داده بودند "در صورتیکه با کسی روبرو شدید به زبان ترکی حرف نزنید، مثل مردم سوریه رفتار کنید! در غیر آنصورت مردم به خاطر گرفتن جایزه شما را به پولیس تسلیم خواهند کرد!" هیچ سخن نگفتم. کوشش کردیم با زبان حال آنها را بفهمانیم تا اجازه عبور را بدهند. اما مخاطبین ما از انسانیت چیزی نمیدانستند. بالای ما حمله نموده بکس های ما را باز کردند و پول های ما را گرفتند، بسیار با عجله به پولیس زنگ زدند. در همین اثنا یکی از بین ما فرار نمود. با دیدن جرأت او من هم فرار کردم. دویدم... دویدم... دویدم. جهت راه اصلاً مهم نبود. تنها به سوی تاریکی می دویدم. از باتلاق ها گذشتم. بر روی سنگ ها گیر افتادم و بارها افتیدم و زانوهایم زخم برداشت اما باز هم توقف نکردم. اینکه بدون توقف چقدر دویدم نمیدانم. به خاطر دارم که سرانجام در یک مزرعه گندم از بیحالی افتادم. بین آن مزرعه خوابیده به مدت نیم ساعت آسمان را تماشا کردم. اکنون چیکار

کنم؟ دیری نگذشت که پولیس آمد. واضح بود که در جستجوی من بودند. هنگامی که آنها در مزرعه در جستجوی من بودند، افراط نمیکنم شاید ۱۰ سال دیگر پیر شدم. آیا آنها دارای دوربین های حرارتی هستند؟ آیا با خود سگ هم آورده اند؟ حتماً دستگیر خواهم شد! اما دستگیر نشدم.

اندکی امیدوار شدم. هنوز هم فرصت فرار کردن را داشتم. اما زیاد خیس شده بودم. داخل کفش هایم پر از آب شده بود و مرا یخ میزد. یک تلفن داشتم با دستهای لرزان سیمکارت را داخل کردم و برای اینکه روشنایی تلفن معلوم نشود دستم را روی صفحه اش گذاشتم. یگانه شماره ی را که حفظ داشتم دایر کردم. به پدرم زنگ زدم. افراد مسن به تشویش خواهند شد از همین سبب به پدر و مادرم نگفتم. از پدرم خواستم که به خانمم بگوید تا به این شماره زنگ بزند. بعد از خانمم خواستم تا به فرد میانجی زنگ بزند و او را از وضعیتم آگاه سازد. در این هنگام کریدیت تلفونم خلاص شد.

دقایق گذشت ولیکن کسی زنگ نزد. شاید هم آنتن نمیداد، نمیدانم. بعد تصمیم گرفتم تا نهر پیاده بروم. با راه رفتن صدای سگ از دور شنیده می شد، بسیار ترسیده بودم. در همین اثنا میانجی زنگ زد و گفت: "آمده شما را می گیریم، جای خود را دقیق تعریف کنید." ساعت ها گذشت اما کس نیامد و من در معرض خطر یخ زدن قرار داشتم. دوباره زنگ زده گفتند "یک فکری به حال خودت بکن." گریه کنان عذر و زاری کردم، اگر نیایید اینجا خواهم مُرد، لطفاً کمک کنید. رحم نکردند، برایشان هیچ ارزشی نداشتم.

سرانجام پدر همسر من همراه با یک دوستم برای بردن من حرکت کردند و من در این جریان تلاش کردم تا به یک شکلی به راه خود ادامه دهم. بخاطر جلوگیری از یخ زدن سعی کردم داخل پطلونم را با گیاهان پر کنم تا بدنم گرم آید. ساعت ۵ صبح دوباره برایم زنگ زدند. آنها تقریباً در منطقه که با هم قرار بود یکدیگر را ببینیم رسیده بودند و من بخاطر رسیدن به آنجا از جنگلی که پر از خار بود گذشتم. تمام بدنم تکه تکه شده بود و خار فرو رفته بود. اما من اهمیت ندادم چون می خواستم زنده بمانم.

ساعت ۷:۳۰ دیدار نصیب شد. همه وجودم پر از گِل و خار شده بود. در مدت یک هفته خارها را از وجودم بیرون کردند. مهمتر از آن مدت ۳ ماه مانند جسد، بیمار خوابیدم. با وجود گرفتن تمام آنتیبیوتیک ها صحتمند نشدم. شفاخانه هم رفته نمی توانستم. بارها گفتم ای کاش بمیرم، ای کاش بمیرم! و آرزوی مرگ می کردم...

مثل اینکه به دام افتاده ایم...

پدر بزرگ و مادر بزرگ هم سرم دیگر از بودن ما در خانه شان ناراحت میشدند چون میترسیدند برایشان درد سر ایجاد نشود. مال و دارایی ما ضبط شده، کارت های بانکی ما غیر فعال گردیده و پدرم بنابر پرداخت متواتر به وکلاء و دادن مصارف ما دیگر پول نداشت... دوستم که داکتر بود و از اوضاع ما آگاه بود، با وجود که خطر داشت، برای ما یک اتاق در یک آپارتمان بزرگ که کسی همدیگر را نمی شناخت کرا گرفت. خانه را فرش کرد، صورت حساب ها را پرداخت و مقداری پول گذاشته رفت.

اتاق کوچک بود... دخترم بسیار خسته می شد و من حتی نمیتوانستم او را به پارک ببرم. مدت ۷ ماه در آن اتاق آپارتمان مانند یک زندانی زندگی کردم. بخاطر جلوگیری از جلب توجه شبانگاه چراغ ها را روشن نمی کردیم، حتی در محفظه درب (سوراخ دروازه) دستمال کاغذی گذاشته بودیم. از زندگی جدا شده زندگی را با کتاب خواندن و دنبال نمودن اخبار از طریق توییتر سپری می کردیم. چون اوقات بیکاری زیاد داشتم، آمار افرادی که از راه قاچاق میخواستند فرار کنند اما دستگیر شدند را بررسی میکردم. در کجا و چه تعداد قاچاقچی دستگیر شده بود؟!

۷ ماه بعد، روزی از یک شماره ناشناس زنگ آمد. فردی مقابل نام دوستم را گرفت و سلام او را برایم رساند و قطع کرد... فهمیده بودم. واضح بود که رفیقم دستگیر شده بود و ما را آگاه میساخت تا محل بود و باش خود را تغییر دهیم. دیگر نمیتوانستیم آنجا بمانیم، در اولین فرصت آنجا را ترک کردیم. در ضمن تلاش هم برای رفتن به خارج از کشور خواهم داشت، اما به دلیل تجربه گذشته ام نتوانستم. تعادلم بر هم خورده بود، کارهای غیر ارادی می کردم و بدون هیچ دلیلی مریض می شدم. پدرم این همه اضطراب زیاد را تحمل نتوانست و به انژین و بای پاس (by-pass) گرفتار شده بود. حتی او را دیده نتوانستم، به عیادتش رفته نتوانستم! به خون ضرورت داشت، داده نتوانستم! من بسیار نگون بخت بودم!

چاره ای جز رفتن نیست!

حالا دیگر تمام راه ها بسته شده بود. یا باید میرفتم یا هم زندانی می شدم. لیکن تجربه وحشتناک قبلی ام مانع برداشتن یک قدم جدیدم می شد. با استفاده از ادویه جات که حالت روانی ام را بهبود می بخشید شجاعتم را دوباره اخذ کردم.

یک روز شنبه قاچاقچیان دوباره مرا گرفتند. به جز من ۲ فامیل دیگر هم بود. من چیزهای زیادی شنیده و خوانده بودم. در مورد افرادی که توسط قاچاقچیان کشته شده بودند... افرادی که پول هایشان گرفته شده بود و آنانکه در رودخانه افتاده بودند و کسانی که موفق به فرار شده و بازگردانده شده بودند...

می ترسم، اما به جز رفتن چاره ی ندارم. خودم را با افرادی که با من درد مشترک را تجربه می کردند در کنار بحر هنگام پرباد کردن قایق دریافتم. در فکرم سوالات عجیبی چون؛ پولیس خواهد آمد! جریان آب تیز است! پکه قایق کار نمی دهد...

سرانجام حرکت کردیم، به بسیار مشکل، با تکان دادن قایق... قایق دو بار با مرز ترکیه تصادم کرد. همه حزین، همه ناامید... واضح بود که موفق نمی شویم و دستگیر خواهیم شد.

چنین بود که، یکی از همراهانم که خانم بود، دیگر این اضطراب را تحمل نتوانست و خواست خود را در نهر بیندازد.

سرانجام یونان

بلاخره... بعد از یک مسافرت پنج ساعته توأم با اضطراب، با یک قایق ۱۰ نفری سرانجام به یونان رسیدیم. در میان ما اطفال نیز بودند. آیا تصور میتوانید تجربه ی هولناک و خوف انگیز را که هنوز در بهار زندگی شان می کردند؟ ما مجبور شدیم مسیر پنج ساعته چالش برانگیز را از طریق زمین طی کنیم. متأسفانه آنها نیز با ما پیاده این مسیر خوف انگیز را طی نمودند.

متباقی راه را به کمک یک دوستم ادامه دادیم. یکی از دوستان دیگرم که در خارج از کشور زندگی می کرد ما را از طریق ماهواره رهنمایی کرد. با همکاری وی سعی کردیم تا از قریه ها و مناطق مسکونی دور باشیم. از خستگی مان نمی گویم اما میتوانم بگویم که از راه رفتن زیاد کفش های مان پاره پاره و جدا شده بود.

و بلاخره به یک شهر کوچک رسیدیم. تصمیم گرفتیم از آنجا با بس به شهر دیگر برویم. ولی در راه پولیس ما را متوقف ساخت. می ترسیدم. زیرا در فرار ناموفق قبلی قاچاقچیان یک مهر کاذب روی گذرنامه(پاسپورت) من زده بودند. اگر متوجه آن شوند حتما مرا باز می گردانند. پولیس نزد ما آمد و خواست گذرنامه های مان را ببیند. در نتیجه ما در حال فرار طولانی بودیم، قرار نبود گذرنامه های خود را در دست خود بگردانیم. با پلاستیک پوشانیده

در داخل جراب های خود مخفی کرده بودیم. ما دو دوست تحت تمام آن نگاه های عجیب و کنجکاو که طرف ما بود گذرنامه های خود را از بین جراب خود کشیدیم. اوضاع فهمیده شد. پولیس ما را از بس پیاده کرد و از ما بازجویی نمود. دوستم دفعته گفت: "ما از طیب فرار می کنیم." پولیس اندکی عصبانی شد اما گذرنامه های ما را دوباره داد و گفت: رفته می‌توانید.

مثل اینکه دوباره متولد شده بودیم. برای اولین بار، ما احساس آرامش می کردیم و می توانستیم به خاطر بی‌آوریم که مدت طولانی غذا نخورده بودیم. نخست تکت (بلیت) های خود را گرفتیم سپس رفتیم و پیتزا خوردیم. ذهنم نزد خانواده، مخصوصاً نزد پدرم بود. هنوز نو عملیات قلب شده بود و برای اینکه مضطرب نشود از جریان چیزی نگفتم. خودم را به باد فراموشی سپردم و نزد خود گفتم ان شاء الله که حالش خوب است، ان شاء الله که خوب است... تنها با دختر و همسرم خداحافظی کرده بودم.

بعد از سفر ۵-۶ ساعته ابتدا به یک شهر رسیدیم، سپس به آتن رفتیم. ما قرار بود ۲ روز در آنجا بمانیم. یک مکان متشکل از یک سالون و یک اتاق دریافتیم، که ۸-۹ مهاجر در آن سکونت میکردند.

آمریکا واقعاً پر از ماجراهاست...

ما یک آهنگ داریم که با " آمریکا واقعاً پر از ماجراهاست..." شروع می شود، تلاش ما برای رسیدن به آمریکا واقعاً پر از ماجرا بود. ما ویزا داشتیم، اما به محض ورود به فرودگاه، آنها به خاطر ورود غیرقانونی ما به کشور ما را دستگیر کردند. ترسیده بودیم اما خدا را شکر، از آن چه که هراس داشتیم بوقوع نپیوست.

سرانجام در یک هواپیما آمریکا در حال پرواز بودیم. به همین دلیل تمام سختی ها و مشکلات را پشت سر گذاشته بودیم. اگر بپرسید که چی حسی داشتی؟ خوشحال بودی؟ خیر نبودم! مثل این بود که احساس شادی و غم و اندوه خود را بعد از آن همه تجارب که سپری نمودم، از دست دادم....

زمانیکه وارد آمریکا شدیم دوباره مورد بازجویی پولیس قرار گرفتیم. مسوولین نخواستند اجازه ورود بدهند. گفتیم من آدم بدی نیستم. پاسپورتم را ببینید، من حداقل ۲۰ بار در کشور شما آمده ام. بنابراین آنها به من اجازه دادند.

و کانادا...

برای سکونت در کانادا دو دلیل داشتم. نخست این که حکومت کانادا از لحاظ مادی برای مهاجرین بیشتر کمک میکرد. دوم و مهمتر از همه، خواستن فامیل به کانادا آسانتر بود. چون ویزا نداشتیم و از راه های غیرقانونی به کانادا رفتیم. به محض این که رسیدیم، درخواست پناهندگی دادیم و یک شب را تحت توقیف سپری نموده، صبح فردای آن آزاد شدیم...

...

مدت ۶ ماه میشود که در کانادا هستم و سعی می کنم زندگی جدیدی را برای خودم آغاز کنم. دور از فامیلم، دور از عزیزانم، اگر چه این بسیار دشوار است، اما تنها انگیزه من هستند... در این کشور که بدون سکه آمده ام، ابتدا با دوستم خانه کرا گرفتیم. یک فامیل ترک با ۹ قسط برایم یک موتر داد. در حال حاضر با آن موتر پیتزا تحویل می کنم.

بعد از آمدنم به اینجا، در خانه ما دختر دیگر متولد شد. حتی اگر نتوانم در روزهای دشوار از همسر حمایت کنم، و از سعادت و خوشبختی در آغوش گرفتن دخترم محروم باشم، با آن هم هر روز او را از طریق تلفن می بینم. هر دو دخترم در حال رشد هستند و من مجبور بودم تمام این زیبایی ها را از پشت پرده تلفن پیگیری کنم. اگر بپرسید، پر معنا ترین کاری که در

زندگی انجام داده اید چیست؟ "مهم نیست چقدر خسته باشم، - اینکه روزانه حداقل ۳ ساعت با دخترم همسخن می شوم" میگویم...

درخواست پناهندگی دادم و منتظر تاریخ محکمه هستم...

سعی می کنم زندگی مادی و معنوی را حفظ کنم. در اینجا آب و هوا و شرایط زندگی بسیار دشوار بود - اگر چه امید زیادی ندارم - منتظر یک معجزه ی هستم. امیدوارم که روزی به فامیلم میرسم. لسان را بیشتر آموخته در یک دانشگاه به شکل دواطلبانه کار کرده میتوانم. آیا تا به امروز زندگی ما را با چیزهای که حتی از تصور ما عبور نمی کرد مقابل نکرد؟ چرا نه؟

در این فرایند یاد گرفتم تا برای زیستن امیدهای کوچک را جمع کنم. یاد گرفتم که بهر آینده امید های کوچک را به یکدیگر اضافه کنم و طناب قوی از آنها ایجاد کنم، زندگی را در آغوش بگیرم. از حیات گذرای خود بر این سیاره تصویری خلق کنم که شایسته به یاد آوردن باشد و شاید تأثیر آن از ما به دیگران و از طریق آنها به آینده ای برسد که ما در آن نیستیم ولی در خلق زیبایی آن سهیم بوده ایم...

Sponsored by
MAESTRO Corporate Group



تب‌عید

۲۴ سرطان ۱۳۹۵ (۱۵ جولای ۲۰۱۶)، هزاران نفر به دلیل این که اعضای جنبش خدمت (Hizmet) بودند شغل خود را از دست دادند و تحت محاکمه قرار گرفتند. صدها نفر که هیچ امیدی به زندگی در این جو دشوار کشور ندارند، سعی دارند با قبول در معرض قرار گرفتن خطر مرگ، کشور را ترک کنند تا زندگی آزادانه داشته باشند. چنانکه، افرادی نیز بودند که در این سفر دشوار غرق شدند.

"تب‌عید" داستان زندگی واقعی است که سفر A. K. یک آموزگار موفق در یکی از معتبرترین دانشگاه‌های کشور، که زندگی وی در یک لحظه پس از کودتا واژگون شد، می‌باشد. که سفر خود را به امید رسیدن به آزادی توصیف می‌کند.

